



۱

می تونم با خانوم اربابی صحبت کنم؟  
چیزی نگفت. باز حرفم را تکرار کردم. پرسیدم اصلاً شماره را  
درست گرفته ام یا نه. سکوت کرده بود. گفتم: «من چند روز قبل از  
این که اون اتفاق بیفته، پسرشونو دیدم... الو! گوشی دست تونه؟ الو!»  
زن پرید وسط حرفم: «دارم گوش می دم.»  
— می خوام با خانم اربابی حرف بزنم.  
— خودمم. حرف تونو بزنین.

یک دفعه انگار لال شدم. تمام چیزهایی که آماده کرده بودم بگویم، از  
ذهنم پریده بود. دستم را محکم روی پیشانی ام کشیدم و به میز نگاه  
کردم. با خودم گفتم کاش لااقل چیزی روی کاغذ، یادداشت کرده  
بودم. دوباره شنیدم گفت: «حرف تونو بزنین.»  
آن قدر این جمله را آرام گفت که بی اختیار شروع کردم. گفتم خبر  
دارم که چه اتفاقی برای پسرش افتاده. گفتم خیلی پیش از این ها قصد

داشتم با او تماس بگیرم و حالش را بپرسم، اما نمی‌توانستم. گفتم در این چند ماه لحظه‌ای نبوده که به فکر پسرش نباشم. سعی کردم با او همدردی کنم. گفتم این چیزی نیست که آدم بتواند فراموش کند و باید سعی کند همه چیز را بپذیرد. حرف‌های دیگری هم زد، چیزهایی که معمولاً آدم‌ها این جور موقع‌ها به زبان می‌آورند. یک‌دفعه شنیدم گفت: «شما قبل از اون اتفاق با پسر من بوده‌ین. درسته؟»

— چی؟

— الان گفتین پسر من چند روز قبلش دیده بودین. خودتون گفتین. با نوک انگشتانم به گوشه‌ی چشم‌هایم دست کشیدم. گفتم: «اشکان از من خواست یه سری از یادداشت‌هاشو براش چاپ کنم. فکر می‌کنم یه کار نیمه‌تموم داشت که...»

و بی‌اختیار سکوت کردم. اصلاً دلم نمی‌خواست کلمه‌ای یا چیزی از آن موضوع به زبان بیاورم. گفتم: «قرار بود من اون‌هارو براش چاپ کنم.»

— شما گفتین پسر من دیده‌ین. کجا دیدینش؟

نوک انگشتم را محکم کشیدم روی میز تحریرم. گفتم: «بهتون که گفتم. فقط از من خواست اون کارو براش انجام بدم.»

خم شدم و هر دو آرنجم را گذاشتم روی میز. گفتم: «یه شب هم اومد این‌جا با من مصاحبه کرد.»

صبر کردم تا حرفی بزند، اما چیزی نگفت. گفتم: «من می‌خواستم

خیلی زودتر از این‌ها با شما تماس بگیرم، ولی... الو! الو!»

— دارم گوش می‌دم.

به عکس دخترم توی قابِ چوبیِ بزرگِ روی میز نگاه کردم. پیراهن سفید به تن داشت با آستین‌هایی به رنگ زرد. سعی کردم نوشته‌ی قرمز رنگ روی پیراهنش را بخوانم. گفتم: «من نمی‌خواستم تو این وضعیت مزاحم‌تون بشم، ولی خواستم اگه امکان داشته باشه یه موقعی، هر موقع که شما بخواین، چند لحظه پیام اون‌جا و...»

پرید وسط حرفم. گفت: «پسر من نمرده. درست می‌گم؟»

یک‌هو تمام بدنم خیس عرق شد، طوری که احساس کردم پیراهنم چسبیده به تنم. داشتم صدای بلند نفسش را توی گوشی می‌شنیدم. بعد گفتم: «درست می‌گم؟»

حرفی نزدم. گفتم: «اون صورت آس و لاشی که تو سردخونه به من نشون دادن، پسر من نبود.»

آب دهانم را قورت دادم. خواستم بگویم من از کجا باید بدانم، اما احساس کردم صدایم در نمی‌آید. گفتم: «من می‌دونم که شما از خیلی چیزها خبر دارین. قبل از این‌که از این‌جا بره، مدام اسم شما سر زبونش بود. یه بار شنیدم که داشت با یه نفر پشت تلفن درباره‌ی شما حرف می‌زد.»

گفتم: «یه شب به من تلفن...»